

## صداهای شب



آن شب علی خوابش نمی برد. مرتب غلت می زد و این پهلوی آن پهلوی می شد. هرچه بیشتر از شب می گذشت، ترس علی هم بیشتر می شد. صدای رفت و آمد ماشینها کم شده بود و از کوچه هم صدای کسی به گوش نمی رسید. علی احساس می کرد صداهای عجیبی می شنود. صورتش داغ شده بود و قلبش تند تند می زد. با دقت بیشتری گوش داد و دیگر طاقت نیاورد و فریاد زد: «مادر...، مادر...»

بعد بالمش را محکم روی سرش فشار داد. در آن تاریکی و سکوت حتی صدای خودش هم به نظر ترسناک می آمد. وقتی صدای قدمهای مادر را شنید که به اتاق او نزدیک می شد، نفس راحتی کشید. بلند شد و سر جایش نشست.

مادر وارد اتاق شد. علی با صدای گرفته ای گفت: «مادر، من می ترسم. صداهای وحشتناکی می شنوم.»

مادر پرسید: «مثلاً چه صداهایی؟»

علی با صدای آهسته ای گفت: «صدای نفس کشیدن یک هیولا؛ یعنی شما این صدا را نمی شنوید؟ من مطمئنم که هیولایی توی این خانه است.»

مادر با دقت گوش داد. بعد سرش را تکان داد و گفت: «فهمیدم! بلند شو بیا تا هیولا را نشانت بدهم.»

مادر دست علی را گرفت و با هم به اتاق روبه رویی که دایی جواد آنجا خوابیده بود،





رفتند. دایی جواد از شهر دیگری آمده بود و آن شب مهمان آنها بود. مادر با صدای آهسته‌ای گفت: «خوب گوش کن!»  
علی به دایی‌اش که با صدای بلندی خروپف می‌کرد، نگاه کرد. با تعجب گفت: «این که صدای دایی جواد است.»

مادر لبخندی زد و گفت: «هیس... خسته است. نباید مزاحمش شویم و بیدارش کنیم.»  
هر دو خیلی آرام و بی سر و صدا به اتاق علی برگشتند. ناگهان علی گفت: «وای مادر...»  
آنجا یک دایناسور است!»

مادر با تعجب گفت: «چی آنجاست؟»  
علی دست مادر را محکم گرفت و گفت: «دایناسور؛ مگر توی فیلمها ندیده‌ای؟ بیشتر شبها من صدایش را از کوچه می‌شنوم. گوش کن!»  
مادر به صدا گوش داد و گفت: «این دایناسور نیست علی جان! صدای کرکره گاراژ همسایه است.»

مادر پرده را کنار زد و علی از پنجره بیرون را نگاه کرد. مادر گفت: «دیدی؟ آقای یوسفی است. می‌خواهد ماشینش را توی گاراژ ببرد. او خیلی از شبها تا دیروقت در کارخانه می‌ماند و کار می‌کند.»

علی و مادر آن قدر جلو پنجره ایستادند تا آقای یوسفی کرکره گاراژ را پایین کشید. کرکره این بار هم مثل دفعه اول صدا کرد.

علی از جلو پنجره کنار رفت و گفت: «خیالم راحت شد. صدای دایناسور نبود. راستی، بعضی وقتها چقدر صداهایی را که در شب می‌شنویم با روز فرق دارد!»  
مادر گفت: «درست است. خب، صدای دیگری هم تا حالا تو را ترسانده؟ باز هم صداهای عجیب شنیده‌ای؟»

علی با دقت به صداهای اطراف گوش داد. ناگهان دست مادر را محکم گرفت و زیر لب





گفت: «دوباره برگشتند!»

مادر پرسید: «کی برگشت؟»

علی همان طور که با دقت گوش می داد، گفت: «بشقابهای پرنده! صدای موتورهایشان را نمی شنوی؟»

مادر مدتی گوش داد و بعد با خنده گفت: «بیا. فکر می کنم این موجودات فضایی برایت خوردنی هم آورده باشند.»

مادر و علی به طرف آشپزخانه رفتند. مادر چراغ آشپزخانه را روشن کرد و گفت: «صدایی که می شنوی، صدای موتور یخچال است. موتورش را تازه عوض کرده ایم. کار کردن موتور، سبب خنک شدن یخچال می شود. روزها به خاطر صداهای دیگری که می شنوی، متوجه صدای موتور یخچال و خیلی از صداهای دیگر نمی شوی.»

مادر لبخندی زد. در یخچال را باز کرد و گفت: «خب، چطور است آن موجودات فضایی ما را به یک لیوان شیر سرد مهمان کنند، موافقی؟»

علی گفت: «چه جالب! غذایی از کره ماه!»

مادر یک لیوان شیر به دست علی داد و گفت: «آره، هرطور که فکر کنی، همان طور هم می بینی.»

بعد دستی به سر علی کشید و گفت: «تو پسر خیالبافی هستی. من فکر می کنم می توانی قصه های قشنگی بنویسی.»

